



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



## فصل دوازدهم

### زمان

آلیس با لحنی که حاکی از بدشگونی بود گفت: «من پیش بینی کرده ام ...»

ادوارد آرنجش را به طرف پهلوی او پرت کرد که آلیس به راحتی جاخالی داد.

آلیس غرولندی کرد: «باشه، ادوارد داره مجبورم می کنه اینکارو بکنم. من پیش بینی کردم که اگه غافلگیرت کنم بدجوری دچار مشکل میشی»

ما بعد از مدرسه داشتیم قدم زنان به طرف ماشین می رفتیم، و من کاملاً از اینکه از چه چیزی صحبت می کرد بی اطلاع بودم.

تقاضا کردم: «میشه، انگلیسی؟»

«بچه بازی در نیاری. بداخلاقی هم نداریم ها»

«حالا دیگه ترسیدم»

«بنابراین تو، یعنی ما، یه پارتی فارغ التحصیلی داریم. چیزه بزرگی نیست. هیچی واسه قاطی کردن نیست. اما دیدم اگه بخوام با اون غافلگیرت کنم جوش می آری و قاطی می کنی»

آلیس رقصان از سر راه ادوارد که می خواست موهایش به هم بریزد فرار کرد و ادامه داد: «و ادوارد گفت باید بهت بگیم. اما هیچی نیست ها. من بهت قول می دم»

به سختی نفسی کشیدم: «آیا جا داره بحث کنیم؟»

« نه اصلاً »

« باشه ، آلیس من می آم . اما از هر دقیقه اش متنفرم . قول می دم »

« این محبتت رو می رسونه ! به هر جهت ، من عاشق هدیه هستم . تو نباید خودتو به زحمت می انداختی »

« آلیس من هدیه نگرفتم واست ! »

« اوه ، اینو می دونم . اما اینکارو می کنی »

با وحشت مغزم را تحت شکنجه قرار دادم تا بتوانم بیاد بیاورم . اصلاً چه چیزی تصمیم گرفته بودم ، برای فارغ التحصیلی به او هدیه بدهم که احتمالاً دیده بود .

ادوارد زمزمه کرد : « حیرت آورده ، یه نفر چقدر می تونه بچه باشه که اینقدر مردم آزار باشه ؟ »

آلیس خندید : « این یه استعداد خدا دادیه »

با کج خلقی گفتم : « نمی تونستی واسه گفتنش به من چند هفته صبر کنی؟ حالا من باید مدت طولانی تری دچار استرس باشم »

آلیس به من اخم کرد.

او به آرامی گفت : « بلا ، می دونی اون روز چه روزیه؟ »

« دوشنبه؟ »

او چشمانش را تابمی داد « بله . دوشنبه است ... چهارم » او آرنج مرا چنگ زد و مرا نیم دور چرخاند رو به پوستر زرد بزرگی که بر در سالن ورزش چسبانده شده بود . آنجا با حروف بزرگ سیاه تاریخ فارغ التحصیلی بود .

دقیقا یک هفته از امروز.

« چهارمه ؟ ژوئن ؟ مطمئنی؟ »

یک جواب هم نیامد . آلیس فقط سرش را غمگینانه تکان داد ، وانمود کرد نا امید شده . و ادوارد یک ابرو بالا انداخت .

« نمی تونه باشه ! چطوری این اتفاق افتاد؟ » تلاش کردم در مغزم به عقب بشمرم ، اما نمی تونستم بخودم بقبولانم روزها چطور گذشته بودند.

احساس کردم کسی لگدی به پشتم زده. روزهای استرس ، نگرانی ... به نحوی در میان تمام نگرانی ها و عقده هایی که وقتم را گرفته بودند ، زمانم ناپدید شده بود. فضایی برای مرتب کردن همه امور ، برنامه ریزی ، غیب شده بود. من خارج از زمان بودم.

و آماده نبودم.

نمی دانستم چگونه این کار را انجام دهم. چگونه به چارلی و رنه ... به جیکوب ... به انسان بودن ، خداحافظ بگویم ... . دقیقاً می دانستم چه می خواهم ، اما ناگهان از رسیدن با آن وحشتزده بودم.

در فرضیه ، مشتاق بودم ، حتی بیشتر ، تا برای ابدیت وارد معامله ی مرگ شوم. غیر از همه این ها ، این کلیدی بود برای تا ابد کنار ادوارد ماندن. و بعد حقیقت این بود که من داشتم توسط افراد شناخته و ناشناخته شکار می شدم. ترجیح می دادم همینطور بی خاصیت و خوشمزه ، دست روی دست نگذارم تا دست یکی از آنها به من برسد .

در فرضیه ، همه ی اینها مفهوم داشت .

در عمل ، انسان بودن همه چیزی بود که من بلد بودم. آینده ی ماورای آن بزرگ و سیاه بود که نمی توانستم بشناسم مگر اینکه در آن می جهیدم.

این اطلاعات ساده ، تاریخ امروز ، که کاملاً آشکار بود که من باید ناخودآگاه آنرا سرکوب کرده باشم ، برایم ضرب العجلی بود که من بی صبرانه روزها را برای رسیدنش تا احساس قرار گرفتن در مقابل جوخه ی آتش شمرده بودم.

به طور مبهم ، ملتفت بودم که ادوارد در ماشین را برایم نگه داشت ، که آلیس از صندلی عقب تند تند پیچ می کرد ، که باران چکش وار به شیشه ی جلو می کوبید. به نظرم ادوارد متوجه شد که من فقط بدنم آنجا بود ؛ او برای بیرون کشیدن من از پریشان حواسی ام تلاشی نکرد. یا شاید کرد و من از ماورا توجه می کردم.

جلوی خانه ما ایستادیم ، ادوارد مرا تا کانپه همراهی کرد و مرا کنار خودش روی مبل کشید. از پنجره به بیرون ، به درون مه مایع خاکستری خیره شدم ، و سعی کردم جاییکه راه رفته بود را پیدا کنم. چرا داشتم مضطرب می شدم؟ دیده بودم که ضرب العجل داشت تمام می شد. چرا حالا که آخر ضرب العجل بود باید می ترسیدم؟

نمی دانم ادوارد چه مدت گذاشت من در سکوت به بیرون از پنجره خیره بمانم. اما باران در تاریکی شب داشت ناپدید می شد و سرانجام ادوارد خیلی دیرش شده بود .

او دست سردش را طرف دیگر صورتم گذاشت و چشمان طلایی اش را روی من ثابت نگه داشت.

« میشه لطف کنی و به من بگی داری به چی فکر می کنی؟ قبل از اینکه دیوونه بشم؟ »

چه می توانستم به او بگویم؟ که من یک آدم بزدل ترسو بودم؟ بدنبال کلمات می گشتم .

« لبهات سفید شده . حرف بزن ، بلا »

فوت بزرگی بیرون دادم . چه مدت بود که نفسم را نگه داشته بودم؟

پچ پچ کنان گفتم : « تاریخش منو بیچاره می کنه . همش همین »

او صبر کرد ، چهره اش مملو از نگرانی و شک بود .

سعی کردم توضیح دهم : « نمی دونم چکار کنم... به چارلی چی بگم ... چی بگم ... چطور ... » صدایم بند آمد.

« درباره ی مهمونی؟ »

اخم کردم « نه ، اما از یادآوریت ممنون »

همینطور که چهره ام را می خواند باران شدیدتر شد .

« پچ پچ کنان گفت : تو آماده نیستی »

فوراً به دروغ گفتم : « هستم » یک واکنش غیر ارادی بود. می توانستم بگویم دروغم را فهمید ، بنابراین نفس

عمیقی کشیدم و حقیقت را گفتم : « مجبورم باشم . »

« تو به هیچی مجبور نیستی »

« ویکتوریا ، جین ، هرکی که تو اتاقم بوده ... ! » همینکه دهانم را به ارائه دلایل گشودم می توانستم میزان وحشت در نگاهم را حس کنم .

« دلایل بیشتری برای صبر کردن وجود داره »

« اونا هیچ مفهومی ندارن، ادوارد ! »

دستانش را محکمتر روی صورتم فشار داد و با کمی تامل صحبت کرد .

« بلا ، هیچ کدام از ما به انتخاب نداشتیم . تو دیدی که این مساله چکار کرده ، مخصوصاً با رزالی . ما هممون تقلاً می کنیم با خودمون در چیزی که هیچ کنترلی روش نداشتیم کنار بیایم . من نمیذارم واسه تو هم اونجوری باشه . تو حق انتخاب داری »

« من قبلاً انتخابمو کردم »

« هی ، هی ، چون خطر داره دور سرت می چرخه تو داری اینکارو می کنی . ما مواظب همه چیز هستیم ، و من از تو مراقبت می کنم »

ادامه داد « وقتی اینو پشت سر بذاریم ، و هیچ اجباری روی سرت نباشه ، بعد تو می تونی اگه هنوز بخوای ، تصمیم بگیری که به من ملحق شی . اما نه بخاطر اینکه می ترسی . تو مجبور نیستی اینکارو بکنی »

بر خلاف عادت همیشگی زیر لب من من کنان گفتم : « کارلایل قول داد ، بعد از فارغ التحصیلی »

« نه تا وقتی آماده نیستی . » او با لحن مطمئنی گفت : « و مطلقاً ، نه تا وقتی می ترسی »

پاسخ ندادم. در خود توان مباحثه نمی دیدم .

پیشانی ام را بوسید « چیزی برای نگرانی وجود نداره »

خنده ی ضعیفی کردم « هیچی بجز یک سرنوشت بد قریب الوقوع »

« به من اعتماد کن »

« اعتماد دارم »

هنوز داشت صورتم را نگاه می کرد منتظر بود تا آرامش پیدا کنم.

گفتم : « میتونم یه چیزی ازت بپرسم ؟ »

« هرچی دلت می خواد بپرس »

تامل کردم ، لبم را گزیدم و سوال کاملاً متفاوت با چیزی که نگرانش بودم پرسیدم.

« چی قراره واسه فارغ التحصیلی آلیس بگیرم ؟ »

پوزخندی زد « به نظر می رسید انگار تو داشتی واسه هردومون بلیط کنسرت می گرفتی... »

« درسته ! » آنقدر خیالم راحت شد ، تقریباً لبخند زدم. « کنسرت در تا کوما. هفته ی پیش تو روزنامه یه آگهی دیدم ، و

فکر کردم این چیزیه که تو دوست داشتی چون گفتم سی دی خوبی بود »

« ایده ی خوبیه . ممنون »

« امیدوارم فروشش هنوز تموم نشده باشه »

« این فکریه که باید روش حساب کرد ، باید بفهمم »

آه کشیدم .

گفت : « یه چیز دیگه می خواستی بپرسی »

اخم کردم : « خوب می فهمی ! »

« خیلی واسه خوندن صورتت تمرین کردم . بپرس »

چشمانم را بستم و به سمتش خم شدم در حالیکه صورتم را در سینه اش پنهان می کردم پرسیدم :



« تو نمی خواهی من یه خون آشام بشم »

« نه نمی خوام » به نرمی گفت و کمی طولانی تر مکث کرد و بعد از دقیقه ای اشاره کرد « این یه سوال نیست »

« خوب ... من نگران بودم ... چرا این طوریه احساست؟ »

غافلگیر شد « نگران ؟ »

« میشه بهم بگی چرا؟ ، همه ی حقیقت رو بگو ، بدون اینکه ملاحظه ی احساسات منو بکنی؟ »

برای یک دقیقه تامل کرد « اگه جواب سوالت رو بدم ، میشه بعداً علت سوالت رو توضیح بدی؟ »

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم ، صورتم هنوز پنهان بود.

او قبل از پاسخ نفس عمیقی کشید « تو می تونی خیلی بهتر اینکارو بکنی ، بلا . می دونم که تو باور داری من روح دارم ، اما من کاملاً اونطوری متقاعد نیستم ، و برای به خطر انداختن تو ... » سرش را به آرامی تکان داد « برای من اجازه دادن ، به این اجازه ی اینکه تو اونچه که من هستم بشی فقط واسه اینکه می خوام از دست ندم . خودخواهانه ترین اقدامیه که می تونم تصور کنم. برای خودم این چیزیه که بیشتر از هرچیز می خوام . اما برای تو خیلی خیلی بیشتر می خوام. دادن این اجازه جنایته . این خودخواهانه ترین چیزیه که من انجام می دم ، حتی اگه تا ابد زندگی کنم. اگه هر راهی برای من وجود داشته باشه که برای تو انسان بشم ، مهم نیست که قیمتش چی باشه ، من بهاشو پرداخت می کنم. »

هنوز خیلی آرام نشسته بودم ، سعی می کردم این را هضم کنم.

ادوارد فکر می کرد که داشت خودخواهی می کرد.

احساس کردم لبخندی روی چهره ام نشست.

« بنابراین ، موضوع این نیست که می ترسی از من دیگه خوشت نیاد ، وقتیکه متفاوت بشم ، وقتیکه دیگه نرم و گرم

نیستم و همین بو رو ندم ؟ تو واقعا می خوای منو حفظ کنی ، مهم نیست که من چطوری بشم ؟ »

او نفس تندی کشید « تو نگران بودی دوست نداشته باشم ؟ » سپس قبل از اینکه بتوانم جواب دهم داشت می خندید و « بلا ، برای یک انسان عاقل بی طرف ، تو خیلی خیلی می تونی کند ذهن باشی ! »

می دانستم که فکر می کرد این احمقانه است ، اما خیالم راحت شد.

اگر او واقعاً مرا می خواست من می توانستم بقیه اش را پشت سر بگذرم ... به نحوی. خودخواه ، ناگهان به نظر می رسید کلمه ی قشنگی است .

گفت : « بلا ، فکر کنم تو تشخیص نمی دی اونطوری چقدر برای من راحت تره. » انعکاس خوش خلقی اش هنوز در صدایش بود « وقتی که من مجبور نباشم همش تمرکز کنم روی اینکه تو رو نکشم. یقیناً دلم واسه یه چیزایی تنگ میشه. اول واسه این ... »

او همینطور که گونه ام را نوازش می کرد در چشمان من خیره شد و من احساس کردم که خون به رنگ پوستم هجوم آورد . او با ملایمت خندید.

« و دوم واسه صدای قلبت. » او خیلی جدی اما هنوز با لبخندی کوچک ادامه داد « این پرمعناترین صدا توی دنیای منه. الان خیلی باهوش کوک و هماهنگم ، قسم می خورم می تونم از مایلها دورتر از اینجا ردشو بگیرم. اما همه ی این چیزا به اندازه ی این اهمیت نداره . این! ، « دست مرا در دستانش گرفت . « تو! ، این چیزیه که دارم حفظش می کنم. تو همیشه بالای من می مونی. فقط یه ذره بادوام تر »

آه کشیدم و با خرسندی اجازه دادم چشمانم بسته شوند ، در حالیکه به دستانش تکیه داده بودم .

پرسید : « حالا میشه بخاطر من به یه سوال جواب بدی؟ همه ی حقیقت رو ، بدون ملاحظه ی احساسات من ؟ »

در حالیکه چشمانم از این سورپریز گشاد شده بود ، فوراً جواب دادم « البته »

او چه می خواست بداند ؟

او کلمات را به آهستگی بیان کرد « تو نمی خوای زن من بشی »

قلبم ایستاد ، بعد با آخرین سرعت شروع به تپیدن کرد. عرق سرد شیرینی پشت گردنم نشست و دستانم یخ کرد .

او منتظر شد ، نگاه می کرد و به واکنشم گوش می کرد .

عاقبت پیچ پیچ کنان گفتم : « این یه سوال نیست »

نگاهش را به پایین دوخت ، مژگانش روی گونه هایش سایه های بلندی انداخت و دستانش را از صورتم انداخت تا دست چپ منجمد شده ی مرا بگیرد. وقتی که صحبت کرد با انگشتانم بازی می کرد .

« نگران بودم که چرا اینطوریه احساسات. »

سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم ، پیچ پیچ کنان گفتم « اینم یه سوال نبود »

« بلا ، لطفا؟ »

در حالیکه فقط کلمات را بزبان می آوردم « حقیقت ؟ »

« البته ، می پذیرم ، هرچی که هست »

نفس عمیقی کشیدم « می خوام بهم بخندی »

چشمانش بالا آمد برقی در چشمانم فوران کرد ، شوکه بود « بخندم ؟ نمی تونم حتی تصورشو بکنم »

زمزمه کردم « حالا می بینی . » و آهی کشیدم. صورتم از سفیدی با شعله ای از اندوه رو به سرخی رفت. « باشه ، خُب! مطمئنم مثل اینه که جوک بشنوی ، اما یه جوک واقعی! » اعتراف کردم « فقط خیلی ... خیلی ... خیلی خجالت می کشم. » و صورتم را دوباره در سینه اش پنهان کردم .

مکث مختصری ایجاد شد.

« درکت نمی کنم »

سرم را یکطرفی به عقب خم کردم و به او زل زدم ، خجالت مجبورم کرد مژگانم را ببندم در حالیکه در درون درگیر بودم.

« ادوارد ! من از اون دخترا نیستم. از اونایی که تا از دبیرستان میان بیرون یه راست میرن شوهر می کنن مثل

بعضی از دهاتهای شهرای کوچیک و اونایی که توسط دوست پسرشون آبستن شدن! می دونی مردم چه فکری می کنن؟. متوجهی الان قرن چندمه؟ مردم در هجده سالگی ازدواج نمی کنن! نه مردم با هوش، نه مردم آبرومند و رشد کرده! من نمی خواستم چنین دختری باشم! این نیست که من کی ام ...» کم آوردم، چنته ام خالی شد.

همینطور که ادوارد در حین جواب من فکر می کرد چهره اش غیر قابل خواندن بود.

عاقبت پرسید: «همش همینه؟»

ذهنم خالی شد «این کافی نیست؟»

«یعنی این نیست که ... تو بیشتر به خود جاودانه بودن مشتاقتری، تا اینکه فقط به من مشتاق باشی؟»

و بعد آنطور که من پیش بینی کرده بودم که او بخندد، من آن کسی بودم که ناگهان دچار حمله ی خنده ی عصبی شده بودم.

بین دو خنده ی بریده بریده ی عصبی نفس نفس زنان گفتم: «اینجا رو باش ... من همیشه ... فکر می کردم که ... تو خیلی خیلی ... از من باهوشتری!»

مرا بغل کرد و می توانستم احساس کنم که داشت با من می خندید.

درحالیکه برنامه داشتم با وضوح بیشتر و کمترین تلاش صحبت کنم گفتم: «بدون تو جاودانگی هیچ امتیازی نداره. بدون تو یه روز هم نمی خوام.»

گفت: «خب، این مایه ی تسکینه»

«هنوز ... این هیچی رو تغییر نمیده»

«گرچه فهمیدنش خوب بود. و من دیدگاهت رو فهمیدم، بلا، راستی راستی می فهمم. اما اگه سعی کنی منو هم در نظر بگیری خیلی بیشتر از اون خوشم می آد»

تا بعدش آرام گرفته بودم و بالاخره به نشانه موافقت سر تکان دادم و تلاش کردم اخم را از صورتم دور کنم.

چشمان طلایی مایعش همانطور که مرا گرفته بودند به نحو هیپنوتیزم کننده ای به گردش در آمد.

« بین بلا ، من همیشه از اون پسرا بودم . تو دنیای من ، من قبلا مرد بودم . دنبال معشوقه نبودم. نه ، از هوس ، دورتر از اون بودم که جویای این چیزا باشم؛ من به هیچی فکر نمی کردم جز اینکه ایده آلم افتخار به جنگی بود که اونا طرح کلی شو می ریختن. بعدشم ، اگر معشوقه ای پیدا کرده بودم ... » مکث کرد ، سرش را یکواری گرفت :

« می خواستم بگم اگه یکی رو پیدا کرده بودم ، اما نمی گم. اگه تو رو پیدا کرده بودم ، شک ندارم که چطور به اینکار اقدام می کردم . من از اون پسرانم که به محض اینکه کشف می کردم تو اونی بودی که دنبالش می گشتم ، در مقابله یک زانو روی زمین می نشستم و تمام تلاشمو برای درخواست ازدواج از تو می کردم. من تو رو با تمام معنای کلمه تا ابد می خواستم ، حتی اگه تمام معنای کلمه کامل نبود »

با لبخند یکواری اش به من لبخند می زد.

با چشمان گشاد منجمد به او خیره شدم.

لبخند زنان بیادم آورد « بلا ، نفس بکش »

نفس کشیدم.

« می تونی به من حق بدی؟ ، بلا ، حتی یه ذره کوچولو ؟ »

بعد از یک ثانیه ، توانستم.

خود را در یک دامن بلند و پیراهن توری یقه بلند با موهایم که بالای سرم جمع شده بود دیدم . ادوارد را دیدم که در کت و شلوار روشنی بسیار جذاب بود و با دسته گلی از گلپای وحشی کنارم روی ایوان رقص نشسته بود.

سرم را تکان دادم و آب دهانم را قورت دادم. من فقط نمایی از "آن شرلی گرین گیل" را دیده بودم.

در حالیکه از جواب به سوالش طفره می رفتم با صدای لرزانی گفتم « ادوارد ، چیزه ، ... به عقیده ی من ، ازدواج و تا ابد با هم بودن مفهوم انحصاراً به یکدیگر تعلق داشتن یا اسماً و رسماً شامل یکدیگر بودن نیست. و از آنجاییکه در این لحظه داریم در دنیای من زندگی می کنیم ، شاید باید با زمانه جلو ببریم ، آیا می فهمی منظورم چیه؟ »

او شمرده شمرده گفت : « اما از طرف دیگه ، تو بزودی تمام زمان رو پشت سر میذاری. پس چرا باید رسوم زودگذر

یک فرهنگ محلی اینقدر زیاد روی تصمیمت اثر بذاره؟ »

لبم را گزیدم « کی؟ توی رُم؟ »

به من خندید « بلا ، مجبور نیستی امروز بله ، یا نه ، بگی. هرچند ، خوبه هر دو طرف قضیه رو بفهمیم. اینطور فکر نمی کنی؟ »

« پس شرط تو ... ؟ »

« هنوز مفهومی داره ؟ بلا هدف تو رو می فهمم ، اما اگه بخوای خودم تو رو تغییر میدم ... »

زیر لب وزوز کردم « دووم دووم دا - دووم » من داشتم میرفتم که برای رژه ی عروسی آماده بشم، اما با آهنگی که نوای نوحه می داد .

زمان به سرعت گذشتن را ادامه داد.

آن شب بدون رویا گذشت ، و بعد صبح بود و مراسم فارغ التحصیلی نه رو در رویم خیره شده بود. یک کوه کتاب و جزوه برای مطالعه برای امتحان نهائی مانده بود و می دانستم که نصف آنها را هم در چند روز باقی مانده نمی توانستم بخوانم.

وقتی برای صبحانه پایین آمدم ، چارلی قبلاً رفته بود. یادداشتی برایم گذاشته بود که یادآوری می کرد چیزهایی را باید بخرم. امیدوار بودم آگهی کنسرت هنوز در جریان باشد ، شماره تلفنش را برای خریدن بلیطهای لعنتی احتیاج داشتم. این دیگر خیلی هدیه به حساب نمی آمد ، همه ی سورپرایزش از بین رفته بود.البته ، کلاً تلاش برای سورپرایز کردن آلیس نقشه ی درخشانی نبود.

می خواستم از قسمت سرگرمی ها بگذرم که تیترا سیاه توجهم را جلب کرد. لرزه ای از ترس بجانم افتاد ، نزدیکتر خم شدم تا داستان صفحه اول را بخوانم.

### سیاتل توسط کشتارها غرق در ترس و وحشت شد

از زمانیکه سیاتل شکارگاه بیشتر قاتلان سریالی پرکار تاریخ ایالات متحده بود ، کمتر از یک دهه گذشته بود. گری ریجوی ، قاتل منطقه ی گرین ریور ، محکوم به قتل ۴۸ زن شد.

و اکنون یک سیاتل محاصره شده باید احتمالاً با این حقیقت مواجه شود که می تواند در این لحظه پناهگاه بیشتر از حتی یک هیولای بسیار ترسناکتر شده باشد.

پلیس ، قتلها و ناپدیدشدنهای اخیر را کار یک قاتل سریالی نمی داند. حداقل ، هنوز نه. آنها خیلی تمایل ندارند باور کنند که این همه کشتار و قصابی جنازه ها می تواند کار یک شخص باشد. این قاتل ، در حقیقت اگر یک نفر باشد ، پس مسئول مستقیم ۳۹ قتل و ناپدید شدن ، خلال فقط سه ماه گذشته است. در مقایسه ، در یک پریود ۲۱ ساله در منطقه ی ریجوی تعداد ۴۸ قاتل قانون شکن بطور پراکنده وجود داشته اند. اگر این مرگها بتواند به یک مرد مرتبط شود ، پس این بدترین و وحشی ترین قاتل سریالی در تاریخ آمریکاست .

پلیس به جای رفتن دنبال این فرضیه که گروههای تبهکاری وارد عمل شده اند، داشت کوتاه می آمد. تعداد کلی قربانیها و این حقیقت که انگار هیچ الگویی در انتخاب قربانیها نقش نداشته ، فرضیه مذکور را تقویت می کرد.

از جک متجاوز تا تد بانتهی گرفته ، هدف قتلهای سریالی با تشابهاتی مثل سن ، جنسیت ، نژاد یا مخلوطی از هر سه ، به هم مرتبط بوده اند. قربانیان این جنایات در محدوده سنی آماندا رید دانش آموز ممتاز ۱۵ ساله گرفته تا عمر جنکس پستیچی بازنشسته ی ۶۷ ساله قرار داشتند. قتلهای زنجیره ای شامل ۱۸ زن و ۲۱ مرد بود. قربانی ها به لحاظ نژادی هم گوناگون بودند : هند و اروپایی ، آفریقایی ، آمریکایی ، اسپانیولی و آسیایی.

آشکار بود انتخاب ها تصادفی بوده .

بنابراین اصلاً چرا به ایده ی قاتل سریالی توجه می شود ؟

برای بررسی نکردن احتمال جرائم غیر مرتبط ، به اندازه ی کافی در نحوه ی وقوع جنایات مزبور تشابهات وجود داشت. هر مقتولی که کشف شده بود به اندازه ای سوزانده شده بود که برای تعیین هویت به پرونده های دندانپزشکی نیاز بود. به نظر می رسید بکار بردن نوعی ماده ی احتراقی مانند گازوئیل ، بنزین ، یا الکل برای تداعی یک آتش سوزی بزرگ بوده باشد. هرچند که هیچ اثری از ماده ی اشتعال زا هنوز یافت نشده بود. تمام جنازه ها با بی دقتی بدون هیچ کوششی برای مخفی کردنشان رها شده بودند.

وحشتناک تر از همه هنوز این بود که بیشتر باقیمانده ی اجساد شواهدی دال بر نهایت وحشیگری داشت ، استخوانهای داغان شده و کنده شده توسط نوعی فشارعظیم که پزشکان قانونی معتقد بودند قبل از مرگ رخ داده ، گرچه که به رغم در نظر گرفتن یک کشور مدرک ، مشکل می شد از این نتیجه گیری مطمئن بود.

تشابه دیگر که زنجیره ای بودن را می رساند : گذشته از باقیمانده ی اجساد ، کلیه مدارک پاک شده بود. نه اثر انگشتی ، نه رد پای و نه یک موی غریبه باقی نمانده بود. در این ناپدیدشدنها هیچ دلیلی برای شک وجود نداشت. خود ناپدید شدنها هم بود .

هیچ کدام از قربانیها آنچه که بتوان بعنوان هدف آسان در نظر گرفت نبودند. هیچ کدام فراری یا بی خانمان نبودند که آسان ناپدید می شوند و ندرتاً گم شدنشان گزارش می شود. قربانیها از خانه هایشان ، از طبقه ای چهارم آپارتمان ، از کلوپ سلامتی ، از مهمانی عروسی غیب شده بودند. شاید متحیر کننده ترین این باشد : رابرت والش بوکسور حرفه ای ۳۰ ساله برای قرار ملاقاتی وارد سالن یک تئاتر شد ؛ چند دقیقه بعد از شروع برنامه زن طرف قرار وی متوجه شد او در صندلی اش نیست. جسدش فقط سه ساعت بعد بیست مایل دور تر زمانی پیدا شد که آتش نشانان برای اطفای حریق یک انبار زیاله خبر شده بودند.

در این قتلهای خشونت بار الگوی دیگری وجود داشت : تمامی قربانیها در شب ناپدید شده بودند .

و هشداردهنده ترین الگو؟ سرعت . ۶ قتل در ماه اول و ۱۱ تا در ماه دوم ارتکاب یافته بود. ۲۲ تا فقط طی ده روز اخیر اتفاق افتاده بود. و پلیس از زمانیکه اولین جسد نیم سوخته کشف شده بود به یافتن گروه مسؤول جنایات نزدیکتر نشده بود.

شواهد با هم تناقض داشتند ، آن قطعات وحشتناک. یک گروه تبهکاران خبیث یا یک قاتل سریالی فعال وحشی؟ یا چیز دیگری که پلیس هنوز تصورش را نکرده است؟

فقط یک نتیجه مسلم بود : چیز مخوفی در کمین سیاتل بود.

سه دفعه مجبور شدم جمله ی آخر را بخوانم و مشکل لرزش دستانم را تشخیص دادم.

« بلا ؟ »



آنطوری که من توجه ام متمرکز بود ، صدای ادوارد ، گرچه آرام و کاملاً غیر منتظره نبود ، اما مرا به هوا پراند ؛ با نفس بلندی به عقب چرخیدم.

او به درگاه تکیه داده بود و ابروانش در هم گره خورده بود. سپس ناگهان در کنار من و دستانش دستم را گرفته بود.

« ترسوندمت؟ متاسفم . باید در می زدم ... »

سریعا گفتم : « نه ، نه ، » به روزنامه اشاره کردم « اینو دیدی؟ »

اخمی پیشانی اش را چین انداخت.

« هنوز خبرای امروز روندیدم. اما می دونستم که بدتر می شه. باید به کاری کنیم ... سریعاً. »

خوشم نیومد. از همه اشون متنفر بودم ، اتفاقاتی که پیش می آوردند ، و هرچه یا هرکس در سیاتل بود براستی که شروع کرده بود به ترساندن من. اما ایده ی آمدن ولتوری واقعا بسیار ترسناک بود.

« آلیس چی میگه؟ »

اخمش شدیدتر شد « مشکل همینجاست. اون نمی تونه چیزی ببینه... گرچه من و اون بارها یه مغزمون فشار آوردیم تا یه چیزی سر در بیاریم. اون دیگه داره اطمینانشو از دست میده. احساس می کنه این روزا چیزای زیادی رو داره از دست میده ، که نشون میده یه جای کار غلطه. شاید قدرت پیش بینیش داره یه چیزایی رو از قلم میندازه. »

چشمانم گشاد شد « میتونه این اتفاق بیفته؟ »

" کی می دونه؟ کسی تا حالا مطالعه ای انجام نداده .... اما من واقعا شک دارم. اینجور چیزا در طول زمان گرایش به

تشدید شدن دارن. آرو و جین رو ببین. »

« پس چی شده؟ »

« فکر کنم پیشگویی خود پرورانه . ما بازم برای آلیس صبر می کنیم تا یه چیزی ببینه بعد می تونیم بریم... و ... اون چیزی نمی بینه چون ما واقعا تا اون چیزی نبینه جایی نمی ریم. بنابراین او نمی تونه ما رو اونجا ببینه! شاید مجبور شیم کورکورانه اونو انجام بدیم »

لرزیدم « نه ! »

« تو امروز خیلی دلت می خواد بری مدرسه؟ فقط یکی دو روز تا امتحان نهایی فاصله داریم ؛ چیز جدیدی واسه درس دادن به ما ندارن »

« فکر کنم بتونم یه روز رو بدون مدرسه زندگی کنم چکار قراره بکنیم؟ »

« می خوام با جاسپر صحبت کنم »

دوباره جاسپر. عجیب بود. در خانواده ی کالن ، جاسپر همیشه در حاشیه بود ، قسمتی از چیزها بود اما هرگز در مرکز آنها نبود. این برداشت به زبان نیامده ی من بود ، که جاسپر فقط بخاطر آلیس آنجا بود. این احساس را داشتم که او همه جا بدنبال آلیس بود ولیکن این روش زندگی ، انتخاب اول او نبود. این حقیقت که او مدت کمتری نسبت به دیگران به آن رو آورده بود احتمالاً دلیل این بود که او برای ادامه این وضع مشکل بیشتری داشت.

به هیچ قیمت ندیده بودم ادوارد احساس وابستگی به جاسپر داشته باشه. دوباره نگران این شدم که منظورش در مورد تخصص جاسپر چه بود.

واقعا چیز بیشتری از جاسپر نمی دانستم جز اینکه او قبل از اینکه آلیس او را پیدا کند از یک جایی در جنوب آمده بود. بنا به دلایلی ادوارد همیشه از هرگونه سوال راجع به برادر جدیدش رم می کرد. و من همیشه خیلی خیلی از این خون آشام بلند قامت و مو طلایی که انگار یک ستاره ی تازه به شهرت رسیده سینما آشکارا از او دعوت کرده باشد ، ترسیده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم ، کارلایل ، ازمه و جاسپر را در حال مشاهده جدی اخبار دیدیم؛ گرچه آنقدر صدای تلویزیون کم بود که برای من نامفهوم بود. آلیس در حالیکه صورتش را با دو دست گرفته بود و چهره اش غرق در ناامیدی بود، روی آخرین پله ی راه پله فرود آمد .

همینطور که ما داخل خانه می رفتیم ، امت یورتمه وار از در آشپزخانه گذشت ، کاملاً راحت به نظر می رسید. هرگز چیزی امت را ناراحت نمی کند .

« سلام، ادوارد ؛ بلا ، زیرآبی ؟ »

ادوارد به او یادآوری کرد « هر دومون »

امت خندید « بله ، اما این اولین باره که بلا دبیرستان رو می گذرونه. ممکنه یه چیزی رو از دست بده »

ادوارد چشمانش را تاب داد اما از طرف دیگر برادر محبوبش را نادیده گرفت. او روزنامه را به کارلایل داد .

پرسید : « می دونستی اونا الان به یه قاتل سریالی فکر می کنن؟ »

کارلایل آهی کشید « اونا دوتا متخصص دارن که هر روز صبح تو کانال سی ان ان احتمالات رو بحث می کنن. »

« نمی تونیم بذاریم ادامه پیدا کنه. »

امت با شور و هیجان ناگهان گفت : « بیاین بریم . مُردم از یکنواختی »

از طبقه بالا صدای هیس تا پایین راه پله ها طنین انداخت .

امت زیرلبی به خود گفت : « چقدر این روزالی بدبینه. »

ادوارد با امت موافقت کرد « بالاخره مجبوریم یه وقت بریم. »

رزالی بالای پله ها ظاهر شد و به آرامی پایین آمد. چهره اش ملایم و بی احساس بود .

کارلایل داشت سرش را تکان می داد « من دلواپسم. ما قبلاً هرگز خودمون را داخل این جور چیزا نکرده ایم. این به ما

ربطی نداره. ما ولتوری نیستیم »

ادوارد گفت : « من نمی خوام ولتوری مجبور شه بیاد اینجا. این مهلت ما رو خیلی خیلی کم می کنه »

ازمه زیرلب گفت : « و همه ی اون انسانهای بیگناه در سیاتل ، حقشون نیست بذاریم اینطور بمیرن »

کارلایل آهی کشید « می دونم »

ادوارد در حالیکه سرش را برای دیدن جاسپر چرخاند به ناگاه گفت : « اوه ! من این فکرو نکردم. می بینم حق با توهه ،

باید همین باشه . خب ، این همه چیزو تغییر میده. »

من تنها کسی نبودم که با گیجی به او خیره شدم. اما احتمالاً تنها کسی بودم که اندکی آزرده به نظر نمی رسیدم.

ادوارد به جاسپر گفت: « فکر می کنم بهتر باشه خودت برای بقیه توضیح بدی. چه هدفی می تونه از اینکار وجود داشته باشه؟ » ادوارد شروع کرد به قدم زدن و در حالیکه به کف اتاق خیره شده بود در افکارش گم شد.

ندیدم کی آلیس از جایش بلند شد، اما آنجا در کنارم بود. از جاسپر پرسید: « ادوارد از چی پریشون شد؟ به چی داری فکر می کنی؟ »

به نظر نمی رسید جاسپر از اینکه مرکز توجه قرار گرفته خوشش بیاید. در حالیکه همه ی چهره ها یی که دورش حلقه زده بودند تا آنچه را که می گفت گوش کنند، مطالعه می کرد کمی تامل کرد و سپس چشمانش روی صورت من متوقف شد.

صدای عمیقش خیلی آرام بود، به من گفت: « تو گیج شده ای »

در گمانش هیچ سوالی وجود نداشت. جاسپر می دانست من چه احساسی داشتم.

امت غرولند کرد « همه امون گیج شدیم. »

جاسپر به او گفت: « باید یه کم واسه صبور بودن وقت بذاری. بلا هم باید اینو بفهمه. اون دیگه الان یکی از ماست »

حرفهایش غافلگیرم کرد. کمترین کاری با جاسپر نداشته بودم، مخصوصاً از آخرین تولدم که او می خواست مرا بکشد، متوجه نشده بودم که او درباره ی من آن گونه فکر می کرد.

جاسپر پرسید: « بلا، چقدر درباره ی من می دونی؟ »

امت آه نمایی کشید و خود را تلپی روی مبل انداخت تا با بی صبری اغراق آمیزی منتظر شود.

پذیرفتم « نه زیاد. »

جاسپر به ادوارد خیره شد که سرش را بالا گرفت تا نگاه خیره ی او را جواب دهد.

ادوارد به فکر او پاسخ داد « نه، مطمئنم می تونی درک کنی چرا اون داستان رو براش نگفتم. اما گمان کنم الان

احتیاج داره بهش بگی »

جاسپر متفکرانه سرش را تکان داد شروع کرد تا زدن آستینهای پلوور عاجی رنگش به بالا.

من نگاه می کردم ، کنجکاو و گیج، سعی می کردم آنچه را که داشت انجام می داد به دقت بسنجم. او مچ دستش را زیر نور لامپ کنار خودش نزدیک نور حباب برهنه نگه داشت ، و انگشتش را روی علامت هلالی شکل برجسته ای روی پوست رنگ پریده اش کشید.

یک دقیقه وقت گرفت تا بفهمم چرا آن شکل چرا انقدر آشنا به نظر می رسید.

همینکه تشخیص دادم نفسی کشیدم « جاسپر، تو دقیقا زخمی مثل مال من داری »

من دستم را جلو گرفتم ، هلال نقره ای روی پوست کرمی رنگ من خیلی نمایان تر از روی پوست مرمری او بود.

جاسپر لبخند کم رمقی زد. « بلا ، من زخمهای زیادی مثل مال تو دارم »

جاسپر همینطور که داشت آستینهای پلوور نازکش را روی بازویش بالاتر می زد چهره اش غیر قابل خواندن بود. در ابتدا چشمانم نتوانست بافتی را که سراسر پوستش را به ضخامت پوشانده بود حس کند. هلالهای منحنی متقاطع ، که فقط در الگویی پُر مانند ، قابل رویت بود ، سفید روی سفید، آنگونه که بود ؛ بخاطر تابش درخشان لامپ کناری اش طرح اندک برجسته ی حجاری شده ای تشکیل می داد ، با سایه های خفیفی که شکل کلی را ترسیم می کرد . و تازه من تشخیص دادم که الگو از هلالهای منحصر بفردی درست شده ، مثل آنکه روی مچش بود ... مثل آنکه روی مچ من بود.

من برگشتم به تنها زخم کوچک خودم نگاه کردم و بخاطر آوردم چگونه آن را بدست آورده بودم. به فرم دندانهای جیمز که تا ابد روی پوستم برق می زد خیره شدم.

و سپس من هوا را به داخل ریه هایم کشیدم و به اوخیره شدم « جاسپر ، چه بلایی سرت اومده ؟ »

## فصل سیزدهم

### تازه متولد